

درس «ف» درس زندگی

مرضیه معین

معاون آموزشی دبستان پسرانه سما، نجف‌آباد

گاهی هم که حتی خود معلم غایب بود. هرچند داستان‌های زیادی در همین پیگیری غیبت‌ها وجود دارند، اما منظور من داستان آن روز سرد آلوده زمستانی و فرید، پسر باهوش و لاغراندام پایه اول بود.

همان‌طور که پشت میزمن نشسته بودم و داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم به بچه‌های غایب زنگ بزنم یا نزنم یا چطور این کار را به همکار دیگری موکول کنم، خانم ش آموزگار پایه اول، وارد دفتر شد و با احترام گفت: «ببخشید! امکان دارد به فرید زنگ بزنید. امروز می‌خواهم حرف ف را درس بدهم. حروف اسمش امروز کامل می‌شود و می‌خواهیم بر سر او تاج اسم بگذاریم.»

عاشق پایه اول بودم و سال‌ها در این پایه کار کرده بودم. خوب می‌دانستم چقدر ضروری است فرید به کلاس بیاید. تلفن را برداشتم و شماره پدر فرید را گرفتم.

بعد از چند بوق ممتد، خواستم گوشی را قطع کنم که صدای خواب‌آلودی گفت: «بفرمایید!»

خب مشخص شد فرید خواب مانده است. گفتم: «سلام! چرا امروز فرید به مدرسه نیامده است؟»

بابای فرید بی‌تفاوت گفت: «فرید پیش مادرش است. قرار بود دیروز او را به خانه بیاورد، ولی نیاورد. من هم زنگ نزدم. اگر به او زنگ زدید، بگویید بچه را بیاورد.»

و اصلاً معطل نماند که من حرفی بزنم و گوشی را قطع کرد. فرید فرزند طلاق بود. پدر و مادرش با هم کنار نیامده بودند و هنوز هم بعد از طلاق به لجبازی‌هایشان علیه هم ادامه می‌دادند. راستش حوصله مادر فرید را هم نداشتیم. ولی باز هم به خاطر درس «ف» تلفن را برداشتم. شماره مادر فرید را گرفتم. می‌دانستم کارمند

آن روز هم مثل روزهای قبل، هوا سرد و آلوده بود. بعد از تحویل گرفتن دانش‌آموزان از سرویس‌هایشان، بدون برگزار کردن مراسم صبحگاه، بچه‌ها را روانه کلاس کرده بودم. همکارم آقای چ که معاون کارکشته و کار بلد مدرسه بود، به علت کسالت به مدرسه نیامده بود و من مانده بودم و یک مدرسه بزرگ و مسئولیت‌های دو نفر در آن روز. اصلاً عادت نداشتم ابراز ضعف یا ناتوانی کنم. «معاونت» جایگاهی (پستی) بود که در مجموعه مدرسه‌هایی که در آن‌ها کار می‌کردم، با زحمت به دست می‌آمد و من بعد از ۱۰ سال زحمت و کار مداوم به این جایگاه رسیده بودم. در ذهنم نوعی رخوت و نبود تمایل به انجام یک مجموعه کار تکراری هرروزه حس می‌کردم و آن روز بیشتر از هر روز، چراکه آقای چ با صبوری تمام آن کارهای تکراری را انجام می‌داد.

اما آن روز، به هر حال کارهای تکراری باید انجام می‌گرفت. پشت میزمن نشستم و کارهایم را مرور کردم. تنظیم دوباره زنگ ناظم، سرکشی به پایه‌های سوم، برنامه‌ریزی جلسه آموزش خانواده، تکمیل خودارزیابی تدبیر، کنترل در زنگ‌های استراحت و پیگیری غیبت‌ها؛ کاری که از آن متنفر بودم. واقعاً سردر نمی‌آوردم چرا من باید پیگیر غیبت دانش‌آموزان می‌شدم. تماس‌های تلفنی تکراری و گفت‌وگوهای بی‌این مضمون:

چرا رضا نیامده است؟ رضا امروز مریض است. متشکرم. هر موقع مریض است، حتماً به مدرسه اطلاع بدهید.

یا: سلام، چرا اشکان نیامده است؟ ببخشید ما تا دیروقت بیرون بودیم. اشکان خواب مانده است. متشکرم. هر موقع اشکان غیبت می‌کند، حتماً به مدرسه اطلاع بدهید.

یا بوق‌های ممتد بی‌پاسخ در پی خواب‌بودن والدین.

تازه این یک روی ماجرا بود. معلم‌ها هم یادشان می‌رفت اسامی غایب‌ها را اعلام کنند. بعد ما هر روز باید دم کلاسشان می‌رفتم و می‌گفتم: «خانم اکبری! لطفاً اسامی غایب‌ها را اعلام کنید.»

بعد با این جواب‌ها روبه‌رو می‌شدیم: «ای‌وای خانم! چشم الان!» یا این: «ببخشید، گفتم کمی صبر کنیم تا اگر بچه‌ها دیر آمدند، اسم آن‌ها را به‌عنوان غایب رد نکرده باشیم!»

درمانگاه است و احتمالاً الان سرش حسابی شلوغ است. بعد از چند بوق، گوشی را برداشت. به آرامی گفتیم: «سلام خانم! چرا فرید نیامده است؟ امروز معلمش می‌خواهد درس ف را آموزش بدهد.»

مادرش با تندخویی مهارشده‌ای گفت: «سلام خانم! شما نمی‌دانید که فرید تحت حضانت پدرش است و نباید به من زنگ بزنید؟ فرید پیش پدرش است. از پدرش هم بیشتر از این کوتاهی‌ها انتظاری ندارم. حتماً خواب مانده و فراموش کرده است بچه را به مدرسه بفرستد. لطفاً به او زنگ بزنید. دیگر در محل کار من به من زنگ نزنید!»

خدا را شکر که گوشی را قطع نکرد و توانستم مجالی برای صحبت پیدا کنم: «خانم‌جان! همین‌الان با پدرش صحبت کردم. او می‌گفت بچه پیش شماست و شما در موعد مقرر او را به پدرش تحویل نداده‌اید.»

مادر برآشفته و گفت: «چقدر دروغ می‌گوید این مرد! همه‌جا می‌خواهد من را خراب کند. به او زنگ بزنید و بگویید بچه را به مدرسه بیاورد. من دیروز غروب بچه را به او تحویل دادم.»

راستش کمی آشوب شدم. زن گوشی را قطع کرد. نمی‌دانستم دوباره به پدر فرید زنگ بزنم یا نزنم؟ هرچند از این تماس‌های تکراری هر روزه متنفر بودم، اما انگار چیزی به من می‌گفت امروز نباید بی‌خیال این دانش‌آموز بشوم. دوباره شماره پدر فرید را گرفتم. با عصبانیت جواب من را داد: «خانم! اگر زورتان به مادر فرید نمی‌رسد، به من زنگ نزنید. اصلاً من می‌خواهم بچه‌ام بی‌سواد بماند!»

نمی‌توانستم دل‌شوره‌ام را پنهان کنم. گفتم: «کمی صبر کنید. مادر فرید می‌گوید دیشب بچه را به شما داده است و شما انکار می‌کنید. من نمی‌دانم، ولی ای کاش خودتان پیگیر بچه می‌شدید

که کجاست.»

پدر فرید گفت: «اگر به‌جای اینکه در مسائل خانوادگی مردم دخالت کنید، کمی به فکر درس بچه‌ها باشید، الان مملکت پر از مهندس و دکتر باسواد بود.»

گوشی را قطع کردم، ولی نمی‌توانستم دلم را آرام کنم. یک پیامک برای مادر فرید دادم: «سلام! معاون مدرسه فرید هستم. لطفاً اگر از فرید خبری پیدا کردید، به من هم خبر بدهید. پدرش انکار می‌کند که شما بچه را به او داده‌اید و فرید پیش شما هم نیست.»

و پیام را فرستادم. به محض اینکه اعلان تحویل پیام روی گوشی من آمد، مادر فرید زنگ زد: «خانم! من دیشب فرید را دم خانه پدرش پیاده کردم. در را باز کردم و او داخل خانه شد. به پدرش زنگ زدم، اما گوشی مرا جواب نداد. بعد هم آمدم. چطور می‌گویید پدرش از او بی‌خبر است؟»

گفتم: «خودتان پی‌گیر می‌شوید یا من؟»
مادر سکوتی کرد. گفتم: «خودم زنگ می‌زنم. اگر جواب نداد، شما پی‌گیر شوید.»

برای پدر فرید پیام دادم: «سلام! معاون مدرسه فرید هستم. لطفاً اگر از فرید خبری پیدا کردید، به من هم خبر بدهید. ظاهراً مادرش دیشب او را دم خانه پیاده کرده و شما می‌گویید فرید پیشتان نیست. اگر هر دو واقعیت را می‌گویید، قضیه کمی نگران‌کننده است.»

برای اینکه مطمئن شوم پدر فرید پیام را خوانده است، به او زنگ زدم، ولی قبل از برداشتن گوشی، تلفن را قطع کردم. دل توی دلم نبود. آشوب بودم، ولی رفتار تند والدین فرید مانع از آن می‌شد که به آن‌ها زنگ بزنم. نزدیک زنگ تفریح بود که مادر فرید پیام داد: «خانم! فرید پیدا شد.»

آرام شدم، ولی نمی‌دانستم پشت پرده چه ماجرابی بوده است! زنگ تفریح که تمام شد، منتظر بودم آخرین دانش‌آموز از سرویس بهداشتی به کلاس برود. وقتی به دفتر رفتم، دیدم گوشی‌ام چهار بار زنگ خورده است. پدر فرید بود. به او زنگ زدم. گفتم: «خانم من از شما هم معذرت می‌خواهم و هم تشکر می‌کنم. دیروز مادر فرید او را به خانه می‌برد و بدون هماهنگی با من او را داخل منزل می‌فرستد و می‌رود. یک‌بار به من زنگ زده، ولی من تلفنش را جواب ندادم. از بس هر روز زنگ می‌زند و اعصابم را خرد می‌کند! فکر کردم فرید را نمی‌آورد، برای همین در شرکت ماندم! فرید تمام دیشب در خانه سرد تنها مانده است. فکر نمی‌کنم بتواند امروز به مدرسه بیاید. حالش خوب نیست و دچار شوک عصبی شده است. اگر ممکن است مرا ببخشید. خدا می‌داند اگر پی‌گیری شما نبود، چند روز دیگر بچه‌ام در خانه تنها می‌ماند.»

پدر فرید هنوز داشت حرف می‌زد. گوشی را قطع نکردم، اما صدایش را نمی‌شنیدم. از پنجره کلاس پایه اول صدای دانش‌آموزان می‌آمد که در حال تکرار کردن متن درس «ف» بودند؛ برف می‌بارد... آسمان آفتابی نیست ...

حال معاونتم خوب است، اما حال دلم خوب نیست! نگاهی به ساعت کردم. هنوز می‌توانستم به بقیه غایب‌ها زنگ بزنم. گوشی را برداشتم: «الو! سلام. از مدرسه رضا زنگ می‌زنم. چرا رضا امروز به مدرسه نیامده است...»

